

توضیحات

۱. از مجال آذربایجان قدیم ایران .
۲. آخوندزاده به سال ۱۸۷۸ در تفلیس درگذشت.
۳. سفرنامه‌ی «از تفلیس به تهران» ، به کوشش محمد گلبن .
۴. عبارت تعقید دارد. گمان بر این است که نویسنده می‌خواسته بگوید: آخوند - زاده مانند مولیر «تیپ» نساخته؛ بلکه مثل شکسپیر دست به خلق «شخصیت» زده است .
۵. از نامه‌ی مورخ ۲۸ ژوئن ۱۸۷۱ که طی آن آخوندزاده نمایشنامه های میرزا آقا را به نقد کشیده است .
۶. نمایشنامه اثر الکساندر گریبایدوف (۱۸۲۹-۱۷۹۵)
۷. نمایشنامه اثر نیکلای گوگول (۱۸۵۲-۱۸۰۹) .
۸. این تعبیری از وحدت زمان است که به علت تراکم دینامیک شکل، هنوز برای زبده‌ای از درام نویسان جهان آرزوئی وسوسه انگیز است .
۹. اشاره‌ی من ربطی به تکنیک تعزیه ندارد که امروز با محتوای دیگری از آن استفاده می‌شود .

ملتهای قدیمی بیش از ملت‌های جوان قصه و افسانه دارند. بخصوص آن‌هایی که با نژادهای گوناگون اصطکاک و تماس داشته‌اند، قصه و افسانه‌های متنوع‌تری را نیز به فرهنگ خود افزوده‌اند. فرهنگ ایران با پشت سر گذاشتن چندین قرن تاریخ پرتلاطم مانند گنجینه‌ای است از قصه‌ها و افسانه‌ها. افسانه‌هایی که کم و بیش سایر کشورهای قدیمی نیز نظیر آن را دارند.

تحقیق درباره ریشه قصه و افسانه، چه از لحاظ چگونگی پیدایش و چه از نظر قدمت و نحوه حرکت از منطقه‌ای به منطقه دیگر مربوط به کارمحققان فرهنگ مردم است - که با دسته‌بندی این قصه‌ها در زمینه روانشناسی جمعی، جامعه‌شناسی فردی، جامعه‌شناسی هنری و... هر کدام گوشه‌ای از نکات تاریک فلسفی و تاریخی این قصه‌ها و افسانه‌ها را روشن می‌کنند، و ما با مقایسه ریشه و مبدأ اعتقادات مختلف مردم،

در يك دوره زمانی خاص، كه بي شك به عصر «كهنه» مربوط می شود بی می بریم.

بعضی قصه ها و افسانه های موجود، یادگارهای خیلی پیشین نژاد هند و ایرانی است كه در ایران بجا مانده است. بعضی از آنها نیز بی اندازه قدیمی و شاید بازمانده یادگارهای دوره ابتدایی بشر و به زمان کوچ خانواده آریایی به فلات ایران مربوط می شود. مانند قصه هایی مربوط به اعتقادات و افسانه ها راجع به ماه، خورشید، اژدها، صحبت كردن با جانوران، گیاه ها و غیره كه نشان می دهد؛ در دیر باز تاریخ، مردم كشور ما نه تنها، برای بعضی اشیاء روح و برای بعضی حیوانات هوش و ذكوت قائل بوده اند بلکه مدعی شده اند كه آنها زبان آدمیزاد را هم می فهمند. از همین جمله است حرف زدن شخصیت های افسانه ای با جانوران و مدد گرفتن از آنها - منظومه درخت آسوريك و شاهنامه فردوسی از منابع بارز است - باری، قصه ملك جمشید تا جایی كه می دانم نوشته نقیب الممالك قصه پرداز معروف عصر قاجار است. و باز هم تا جایی كه می دانم قصه ملك جمشید و گره بادی در آن كتاب نیامده و شاید مرحوم نقیب الممالك اصلا از وجود چنین افسانه ای بی اطلاع بوده است. پس این كه چگونه شخصیت اصلی قصه مورد بحث نام ملك جمشید را به خود گرفته و ملك جمشید در میان مردم كوچه سمبل چه شخصیت مقبولی می باشد خود مسئله ای است.

به قول احمد شاملو: « این نکته اگر به نوعی
 « تصحیح نیم خدایانه جهان هستی » تلقی شود یا به
 صراحت نشانه آن باشد که ملك جمشید قاطعانه به
 مستجاب الدعوی خود آگاه است، اختلاط آشکار
 اسطوره سلیمان و افسانه‌های منسوب به ملك جمشید
 را نشان می‌دهد که باید پیگیری شود. »

قصه ملك جمشید و کره بادی (کره بادی
 Korre(y)e - کره اسبی که در هوا طی طریق می‌کند،
 و شخصیت اصلی قصه ملك ابراهیم و ملك جمشید
 است.) را قبلاً مرحوم صبحی مهتدی با عنوان کره
 دریایی با وجوه افتراقی چند نوشته و ضبط کرده و
 احمد شاملو، این بزرگ‌مرد ادبیات معاصر، در فرهنگ
 وسیع و جامع خود « کتاب کوچک»، در قسمت حرف
 « ب » آن را مجدداً بازنویسی کرده است - که
 می‌خوانید.

م-محمد علی



قصه

ملك جمشيد و كره بادي

احمد شاملو

يکي بود و يکي نبود

غير از خدا هيچکي نبود.

يك پادشاهي بود يك پسرى داشت كه به اش ملك جمشيد

مى گفتند. اين ملك جمشيد يك نامادري داشت كه - خدايا توبه ! -

چشم نداشت ناپسريش را ببيند. ملك جمشيد هم مى سوخت و مى ساخت

و شكائتي نمى كرد. يك كره بادي هم داشت كه كنج سر طويل شاهي

بسته بود و تو عالم فقط دلش به همين خوش بود كه گاه و جوش را

بادست هاي خودش به اش بدهد و بادست هاي خودش كشمش و نقل و

نبات دهندش بگذارد و بادست هاي خودش قشو و تيمارش بکند.

هر روز صبح، پيش از آن كه راهى مكتب بشود سري به كره اش

مى زد و آب و علفش را وامى رسيد. ظهر هم كه براى ناهاري مى آمد

قصر، اول كاري كه مى كرد سر كشي كره اش بود. بعد از ظهر هم

پیش از برگشتن به مکتب و عصر هم پس از برگشتن از مکتب، باز کارش همین بود که يك ساعتی دور و دور او بپلکد، سرو تن ویال و دمش را ناز و نوازش کند و اگر حرفی و غم و غصه‌ئی دارد، درد دلش را با او بگوید. تا این که يك روز ظهر، وقتی ملك جمشید از مکتبخانه آمد، دید کُتره لب به گاه و جوش نزده و حالی دارد که انگار غم عالم را رودلش بار کرده‌اند. همین که چشمش به ملك جمشید افتاد آهی کشید و گفت: - ای ملك جمشید! بلات به جانم، همه‌اش نگران بودم که نکند پیش از دیدن من بروی به خانه و دست تو سفره دراز کنی. بدان و آگاه باش که نامادریت امروز به دست خودش از غذائی که تو دوست داری پخته زهر توش کرده که بخوری و بمیری!

گفت: - حالا من چه کار باید بکنم؟

کُتره بادی گفت: - هیچی. باید بگویی سیرم و، هرچه هم

اصرار کرد که اقلاً يك لقمه بگذار دهنتم اصلاً زیر بار نروی.

ملك جمشید سر و چشم کُتره‌اش را بوسید و رفت يك جوری

با يك تکه نان خودش را سیر کرد و وقتی سفره را انداختند، هرچه

نامادریش اصرار کرد که این غذا را من بادست‌های خودم برای تو

پخته‌ام اقلاً يك لقمه بچیش که خستگیش به تنم نماند زیر بار نرفت

که نرفت.

روز بعد، باز، وقتی ملك جمشید از مکتبخانه برگشت دید

کُتره‌اش غصه‌دار کنار آخور ایستاده، نه گاه خورده نه جُسو. رفت

جلسو، سر و گوش و پوزه کُتره را نوازش کرد و کُتره به گوشش گفت: - درد و بلات بخورد به سر نامادريت، ملك جمشيد! چه نشسته‌ای که امروز داده وسط دالان يك گاوچاه کنده‌اند، توش کارد و وخنجر و قمه و شمشير زيادى نشانده و سرش را پوشانده که وقتى تو بخواهى رد بشوى بيفتى آن تو و تکه بزرگهات گوشت بشود.

ملك جمشيد گفت: - غصه نخور. نمى گذارم نامادريم به آرزوى دلش که مرگ من باشد برسد.

آن روز هم وقت رفتن توى اطاق، ملك جمشيد کنار ديوار دالان را گرفت و، خطر گذشت.

اما بشنوید از نامادري کينه کش، که وقتى اين جور ديد با خودش گفت: «همه اين ها درس هائى است که آن کُتره بادی حرامزاده جادو يادش مى دهد. بايد اول هر جورى که شده آن کُتره لعنتى را از سر راه بردارم!»

همان ساعت صدا زد، گفت برايش يك سفره نان خشك آوردند بست کمرش، يك تلبکى زردچوبه هم آوردند ماليد به صورتش، براى حکيم باشى پيغام کرد: « وقتى آمدى بالا سر من و نبض و زبانم را ديدى بايد سرى به تأسف تکان بدهى. بگوئى اين مريض خوب شدنى نيست الا به خوردن دل و جگر کُتره بادی! » - انعام زيادى هم براى حکيم باشى فرستاد و، داد رختخواب ناخوشى، برايش پهن کردند، ناله کنان رفت گرفت آن تو خوابيد.

خبر بردند براى پادشاه که: - چه نشسته ايد که حلال و همسرتان

دارد از دست می‌رود.

پرسید: - چي شده چي نشده؟

گفتند: - قبله عالم به سلامت باد! باید ناخوشی بخطرناکی گرفته باشد، چون رنگش شده زرد، عینهو زعفران، و تکان هم که می‌خورد ترق و توروق استخوان‌هایش عالم را برمی‌دارد.

گفت: - دوا درمان چي؟

گفتند: - فرستاده‌ایم پی حکیم‌باشی ابونواس یهودی، تا حالا دیگر باید رسیده باشد.

پادشاه هم که خاطر این ضعیفه را خیلی می‌خواست، اینها را که شنید تو هم رفت و گفت: «ای دل غافل! نکند جان‌جانم از دستم برود!» - به وزیر دست راست و وزیر دست چپ گفت مرخصید؛ مجلس و بارگاه را هم تعطیل کرد و با چشم گریان و دل بریان، تو سر زنان دوید طرف قصرش. وقتی رسید، که دید بع‌اه، حکیم باشی ابونواس از پشت پرده زنبوری با يك دست نبض حلال و همسرش را گرفته و بادست دیگر، همین جور موهای ریش باریك درازش را می‌کشد و غرق فکر، به زبان جهودی يك چیزهائی زیر لب بلغور می‌کند. ضعیفه هم بارنگ زرد و قیافه درد تو رخت‌خواب افتاده، تکان که می‌خورد همه استخوان‌هایش مثل نان خشك صدا می‌دهد و ناله یا قندوس که می‌کشد دل مرغ هوا و ماهی دریا و سنگ صحرا برایش کباب می‌شود.

حکیم را صدا کرد بیرون، گفت: - خوب، حکیم‌باشی، این چه-

جور ناخوشی و دردی است؟

حکیم ابونواس گفت: - قبله عالم! این ناخوشی را به‌اش

« شَنْقُولوس در یائی » sanqulus می گویند. تشخیصش مشکل نیست، چیزیش که مشکل است پیدا کردن دواش است که عبث عبث گیر نمی آید.

پرسید: - مگر دواش چیست؟

گفت: - قبله عالم به سلامت بادا تو کتاب های من که سال هزار سال پیش است و پدر از پدر به ما ارث رسیده نوشته اند این ناخوشی چاق نمی شود الا به کُتره بادی، که باید گیر بیارند بکشند، دل و جگرش را بدهند ناخوش بخورد؛ استخوان هایش را بجوشانند مغز و چربیش را که پس داد بگیرند، مریض را ببرند تو حمام داغ، سه بار تن و بدنش را با آن بمالند؛ مثل آبی که بریزند رو آتش اثر می کند... اما خدا به ابونواس مرگ بدهد که نمی داند کُتره بادی دیگر چه جور کُتره ئی است و کجا می شود به تورش زد.

پادشاه که این را شنید گل از گلش شکفت. دستورداد فوری در خزانه را باز کردند جواهر و طلای زیادی به حکیم باشی داد و مرخصش کرد. تودلش گفت: « الحمد لله کُتره بادی را خودمان داریم. مشکل، راضی کردن ملك جمشيد است که آن هم فکرش را کرده ام! » اما بشنوید از آن طرف که ظهر شد و ملك جمشيد از مکتبخانه آمد به قصر و اول یکر است رفت به سر طویله، سراغ کُتره بادیش. دید حیوان امروز از روزهای دیگر هم غصه دارتر است. به گاه و گوی و نقل و نباتش که اصلاً لب نزنده هیچ، همین جور هم اشک است که مثل ابر بهار از چشم هایش می ریزد. رفت جلو، دستمال حریرش را در آورد اشک هایش را پاک کرد، سر و چشمش را بوسید و پرسید: - مگر باز امروز هم خبری شده؟

گفت: - درد و بلات به جانم بخورد ملك جمشيد! نامادريت يك همچين خوابى براى من ديده و، پدريت همين الآن يك فرآش فرستاده پيش آخوند مکتبدار كه بهاش بگويد امروز عصر تو را آنجا نگه دارد و هر كار بكنى نگذارد بيائى خانه، تا در نبود تو مراسم بپسرنند دوا درمان نامادريت كنند... اما من غم و غصه سرنوشت خودم را ندارم؛ غصه ام از بدبختى هاى است كه بعد از من نامادريت سر تو مى آورد.

- ملك جمشيد به حال و روز خراب خودش و كوتاهش گريه زيادى كرد اما كمتره آرامش كرد و گفت: - بيخودى از بدبختى نيامده استقبال نكن. هنوز كه نه چيزى شده نه كارى از كار گذشته. يك سيب را كه بيندازى هوا، تا پائين بيابد هزار جور چرخ مى زند! اگر اين كارهاى را كه مى گويم بكنى، انشاءالله نه فقط هيچ چشم - زخمى به من نمى رسد، بلكه توهم از چنگال اين عفرينه خلاص مى شوى ...

آن وقت دوتائى حرف هاشان را باهم زدند، نقشه هاشان را با هم كشيدند، قول و قرار هاشان را باهم گذاشتند، و ملك جمشيد رفت به رجورى كه بود ظاهر سازى كرد كه از مريض نامادريت ناراحت است اما از چيزهاى ديگر خبر ندارد. ناهارش را خورد، دستمال كتابش را برداشت گذاشت زير بغلش و برگشت به مکتبخانه. اما دلش آن زير مثل سير و سر كه مى جوشيد.

عصرى كه شد، آخوند همه بچه ها را مرخص خانه كرد الا ملك جمشيد را، كه نشاند و خودش هم نشست رو به روش، عثم جزو را باز كرد گذاشت جلوش، يك بغل تر كه انار هم آورد گذاشت کنار

دست خودش و گفت: - ملك جمشيد! تو وليعهدي و بعد از صد و بيست سال كه شاه بابات سرش را گذاشت زمين، پادشاهي اين مملكت مي رسد به تو. اين است كه چه بخواهي چه نخواهي بايد تو درس و بحث از بچه هاي ديگر سرباشي. امروز هم اگر تو را نگه داشته ام براي همين است كه يك خورده بيشتري به درس و مشقت برسم.

جانم براي تان بگويد؛ كُتَره بادي به ملك جمشيد گفته بود: -
وقتي آمدند بازم كردند از طوليله بيرونم آوردند يك شيهه مي كشم؛ لب باغچه كه درازم كردند شيهه دوم را مي كشم؛ قصاب باشي كه شروع كرد به تيز كردن كارد، شيهه سوم را... اگر شيهه سوم را كشيدم و تو تا آن لحظه نتوانسته باشي خودت را برساني، بدان كه كار از كار گذشته و ديگر ديدارمان به قيامت است.

اين بود كه وقتي شيهه اول كُتَره بادي بلند شد، ملك جمشيد كه زير چشمي تو نيخ آخوند بود انگشتش را بلند كرد و گفت: -
ملا ادب!

آخوند يك تر كه زد به انگشت ملك جمشيد و گفت: - بنشين،
بي ادب!

ملك جمشيد چيزي نگفت. چشم هاش پر اشك شد، انگشت درفش را مكيد و سرش را انداخت پائين رو كتابش. اما ديگر
كو هوش و حواس!

شيهه دوم كُتَره بادي كه آمد ملك جمشيد يك خورده پا به پا شد و باز انگشت بلند كرد و گفت: «ملا، ادب!» - اما اين بار، همچين كه آخوند دستش را دراز كرد كه تر كه را بردارد، ملك جمشيد يك مشت پُر خاكستر و فلفل كه تو جيبش قايم کرده بود پاشيد تو چشم

و چارِ آخوند و ، تا آخوند گفت کور شدم و آمد بفهمد دنیا چه خبر است فلنگ را بست ، پرید تو کوچه ، دو پا داشت دوتا پای دیگر هم قرض کرد و مثل برق و باد بنا کرد دویدن ، و درست موقعی خودش را رساند به قصر ، که قصاب باشی دربار کارش را گرفته بود دستش ، و کُتره بادی آماده شده بود شبهه سوم را بکشد .

چشم پادشاه که به پسرش افتاد زبانش بند آمد . سعی کرد يك حرفی پیدا کند و يك چیزی بگوید ، که ملك جمشید امانش نداد و بنا کرد زبان ریزی کردن که : - پدر ! من می دانم نامادریم شتق و لوس دریائی گرفته و ناخوشیش دوائی جز دل و جگر و مغز قلم کُتره بادی ندارد و برای ما هیچ راهی باقی نمانده الا فدا کردن کُتره بادی . اما من همه آرزویم تو دار دنیا این بود که وقتی يك خُرده بزرگتر شدم تاج جواهر نشان و جُبهه پر نقش و نگار الماس و زمرد و زبرجد دوزی دو شم بیندازم و با زین و یراق مرصع طلا کوبی شده سوار این حیوان بشوم پیش سر و همسر خودی نشان بدهم ... البته آرزو بر جوانان عیب نیست ؛ اما حالا که مجبوریم به خاطر سلامتِ نامادریم سر این حیوان را بپریم اقلًا اجازه بده من با همان ترتیباتی که آرزو داشتم سوارش بشوم و هفت هشت دور دور حیات قصر بگردم که حسرت به دل نمانم ؛ آن وقت این شما و این کره من . هر جور که صلاح است باش رفتار کنید !

پادشاه که اینها را شنید به عقل و فهم پسرش آفرین گفت و گفت : «حقا که تو پسر حلال زاده خودمی !» - فوری دستور داد رفتند جُبهه الماس و زمرد و زبرجد دوزی شده خودش را آوردند بادت خودش انداخت به دوش ملك جمشید ؛ تاج پادشاهیش را برداشت روی کا کلس

گذاشت، شمشیر مکتل مرصعش را هم باز کرد بست کمرش، حتی خنجر جواهر نشانش را هم برای این که سنگ تمام گذاشته باشد زد پرشال زرش، يك دست زین و پراق طلای جواهر کوب هم داد آوردند گذاشتند پشت کره بادی؛ دستی به پشت شاهزاده ملك جمشيد زد پيشانیش را بوسید و گفت: - بنام غیرت و همت تو پسر را! سوار شو و بتاز که حقت است و، من بابر آمدن آرزوی يك همچین پسر عاقل و دانائی که دارم نمی توانم مخالفت کنم!

ملك جمشيد پرید به پشت کُتره بادی و دور حیاط قصر بنا کرد تاخت کردن؛ و پادشاه و دور و بری هاش، همان جور که محو تماشای تاخت اسب و شیرینکاری ها و قد و بالای ملك جمشيد بودند بنا کردند به صدای بلند دوره ها را شمردن:

يك... دو... سه... چهار... پنج... شش...

همچین که همه باهم گفتند «هفت»، ملك جمشيد گفت: «بگیر که رفت!» - و هوشی کرد که، تا پادشاه و عمله آکیر هاش آمدند بفهمند دنیا دست کیست، کُتره بادی به يك خیز بلند شد رهوا، از سر دیوارهای بلند قصر گذشت و پشت ابرهای آسمان از نظرها گم شد و، رفت که رفت که رفت...!

پادشاه و همه اهل قصر دست به دست زدند و افسوس خوردند، اما دیگر چه افسوسی، که خود کرده چاره ندارد!

اما، جانم برای تان بگوید، بشنوید از ملك جمشيد:
كله آفتاب روز بعد کُتره بادی ملك جمشيد را نزدیک در

باغی گذاشت زمین . ملك جمشید پیاده شد تاج و جُبهه پادشاهی را برداشت تا کرد گذاشت تو نخور جین و بست به ترك كُتره بادی . از چوپانی که داشت گلّه را می برد صحرا گوسفندی خرید ، زیر جامه های شاهزاد گیش را هم با شال و قبا و کپتک چوپان تاخت زد . گوسفند را کشت کباب کرد خورد تا سیر شد . بعد شکمبه گوسفند را لب جوی آب شست کشید به سرش و لباس های چوپانی را هم کشید به تنش . وقتی می خواست با كُتره بادی خدا نگهدار کند ، كُتره گفت : - ای ملك جمشید ! از حالا به بعد دیگر باید مرد مردانه باشی . زندگی آدمیزاد ، صدی دهش تقدیر است صدی نودش تدبیر . برو ببینم چه می کنی ! فقط يك مُشت از موهای یال من بکن پیش خودت نگهدار هر وقت کاری بامن داشتی يك تارش را بپرداز تو آتش تا هر کجا که هستم خودم را برسانم .

این را گفت و خیز برداشت به آسمان و ، از نظر غایب شد . ملك جمشید رفت جلو ، در باغ را زد . از قضای اتفاق ، این باغ ، باغ تماشای پادشاه بود . باغبان که در را باز کرد دید کچلی پشت در ایستاده .

پرسید : - چه کار داری ؟

گفت : - من يك جوان غریبم . کس و کاری ندارم . گفتم علتی الله ، در این باغ را بزنم ، شاید غریب نوازی در را به روم باز کند .

پرسید : - باغبانی بلدی ؟

گفت : - ای پدر ! اگر نخورده ایم نان گندم ، بالاخره دیده ایم

دست متردم! بلند نباشم هم یاد می گیرم. هنوز که سال و ماه چندانی از عمرم نگذشته.

باغبان از طرز اختلاط کردن کچله خوشش آمد. پیرمردی بود و دیگر عمر خودش را کس کرده بود. گفت: باشد. می آئی می شوی کومك حال من. به فرزندى قبولت می کنم. دستى زیر بال من می کنی و يك لقمه نانى را که درمى آریم با هم می خوریم.

گفت: «خدا خیرت بدهد!» - دست پدر فرزندى به هم دادند، آن شد بدر این و این شد پسر آن.

يك چند وقت گذشت، تا يك روز که پیر مرد باغبان رفته بود حمام، ملك جمشيد به فکر روز و روزگار خودش افتاد. دید عجب دلش گرفته. فکر کرد حالا که جز خودش کسی توی باغ نیست کتیره بادیش را بخواند، ساعتى کتپنتك چوپانى و شکمبه کچلیش را بگذارد کنار، تاج و جبهه پادشاهیش را به سر و دوشش راست کند و میان باغ جولانى بدهد. این بود که رفت کنار دریاچه وسط باغ، شکمبه و قبای دهاتیش را کتند گذاشت زیر يك بنه، سر و تنی صفا داد بیرون يك تار یال اسب را آتش زد که ناگهان کتیره بادی کنار پایش نشست به زمین. سر و گردنش را نوازش داد و چشم و رویش را بوسید، بچه بندی را از خورجین کشید بیرون، لباس های سلطنتیش را پوشید، تاج مکتل را کج گذاشت بالای کاکلش، شمشیر مرصع را بست، خنجر جواهر نشان را زد پر کمرش، رو خانه زین جا گرفت بنا کرد تو چهار خیابان باغ از این ور به آن ور رکاب کشیدن.

نگو از سه تا دختری که پادشاه آن شهر داشت، آن روز، دختر

کوچک که هوس کرده بود بلند شود تَك و تنها بی خبر بیاید به باغ و برای خودش تو عالم تنهایی صفائی بکنند.. همان جور که کنار در بچه کوشک نشسته بود و گل و گیاه را تماشا می کرد صدای تاخت و شیهه اسبی شنید، و سرش را که آورد بالا، يك بار چشمش افتاد دید جوانی مثل شاخ شمشاد، با جِبّه و تاج و خنجر و کمر شمشیر سلطنتی زوی اسبی نشسته که هوش از سر آدم می برآید. چه جوانی، مثل ماه شب چهارده؛ که به آفتاب می گوید کورشو، دور شو، من در آمدم که تو در نیائی!

هوش از سر دختر پرواز کرد و به يك تیر نگاه، يك دل نه که صد دل عاشق ملك حمشید شد. با خودش گفت: ای دل غافل،

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گِرد جهان می گردیم!

يك وقت به خودش آمد که دید دیگر نه از اسب خبری هست نه از سوار. سرو پا برهنه از کوشک دوید بیرون، این ورو آن و در نگاه کرد، خوب گوش داد، دید نه، صدای تاخت و تازی که نمی آید اما انگار یکی نزدیک دریاچه دارد يك کاری می کند. گفت بروم از او بپرسم، لابد می داند.

رفت جلو، دید پسر کچلی است که همین جور رِك و رِك زفت سرش را می خاراند. گفت: آئی پسر! کی بود این سوار؟

کچله نگاه کرد طرف دختر، دید عجب نازنین صنمی است که محال است ما در روز گار دوباره بتواند نظیرش را بزیاید. دلش رُمبید اما خودش را از تنگ و تا نینداخت. گفت: سوار متوار کجا بود؟

اینجا من تنهام و صبح تا حالا هم دیتاری را ندیده‌ام.
اما نگو که دختر، زیر آن شکمبه و آن قبای کهنه دهاتی از يك
چیزهایی بوبرده بود.

پرسید: - تو کی هستی که من تا حالا ندیده بودمت؟
گفت: - من پسر باغبانم. تازه چند وقت پیش از دره‌مان آمدم
اینجا پیش بابام بمانم تو کارهای باغ کومکش کنم.
دختر گفت: - دست از این کتک‌ها بردار و راستش را بگو:
چند دقیقه پیش من خودم با آن تاج و قبا و کمر شمشیر قیمتی سوار
اسب دیدمت!

کچل سرش را خاراند، غش غش خندید و گفت: - خانه
خرس و بادیه میس! من بیچاره فقط همین مانده که تاج بگذارم و
کمر شمشیر قیمتی ببندم سوار اسب بشوم بگویم سردار جنگم!
آخر این حرف‌ها با کتله کچل من بی سر و پا راست می‌آید؟ خدا
يك عقلی به تو بدهد يك مال و ثروتی به من!

اینهارا گفت و بنا کرد به راست و ریس کردن شاخه‌ها و سر شاخه‌ها.
اما دختر، دیگر هرچه نبایست بفهمد فهمیده بود. راه افتاد رفت و
تو دلش گفت: «باش تا به هم برسیم! تو بخت منی که خودت را
به این ریخت و لباس درآورده‌ای، اما رازت چیست که خودت را
قایم می‌کنی، شب دراز است و قلندر بیکارا!»

از قضای اتفاق، آن دو تا دختر دیگر پادشاه - که یکیش
رسیده‌تر بود و یکیش دم بخت - خاطر خواه پسرهای وزیر دست

راست و وزیر دست چپ پدرشان بودند.

وقتی خواهر کوچکه برگشت به قصر، دید آن دوتا بهم می‌گویند: - دارد وقت شوهر کردن ما می‌گذرد و شاه بابامان اصلاً به فکر نیست. چه‌طور است يك جورى كه اسباب اوقات تلخی او و خجالت و سرشکستگی خودمان نشود موضوع را حالیش کنیم؟
دختر کوچکه که همان جور تو خیال ملك جمشید بود، وقتی این حرف را شنید گفت: «آتش بامن!» - زود کنیزشان را صدا کرد فرستاد بازار، گفت: - می‌روی برای ماسه‌تا گرم‌ک می‌خری! يك خورده کال، يكیش رسیده، يكیش پخته.

وقتی آورد، هر سه تا را چید توی سینی طلا، کارد و بشقاب هم گذاشت کنار سینی، يك حریر بقیچه ترمه دوزی شده با سلیقه هم کشید روی همه‌شان، داد دست غلام سیاه، گفت ببرد بارگاہ، بگذار دجلو باباشان، بگوید: «این را سه‌تا شاهزاده خانم فرستاده‌اند: دم رس و نورس و خوش‌رَس.»

پادشاه که حریر بقیچه را از روی سینی برداشت و گرمک‌ها را دید خیلی تعجب کرد. کارد را برداشت. اولی را بُرید چشید، دید اگر مثلاً دیروز چیده بودند بهتر بود. دومی را بُرید دید هنوز يك خورده سفت است، گفت این را باید تا فردا می‌گذاشتند به‌بسته بماند. اما سومی را که بُرید و چشید، گفت به‌به، به‌به، این یکی را درست به وقتش چیده‌اند. - اما با وجودی که شخصتش خبردار شد يك کاسه‌ئی زیر این نیمکاسه هست، هر چه فکر کرد عقلش به جایی قدنداد. این بود که رو کرد به طرف وزیر دست راست و گفت: - وزیر! تواز

این راز سردرمی آری؟

وزیر به خاك افتاد و گفت: - همان جور که خودتان موقع امتحان گرمكها فرمودید، از این سه تابکیش خوردنی است و به موقع چیده شده، یکیش بساید دیروز چیده می‌شد، یکیش بهتر بود فردا چیده بشود. از طرف دیگر، غلام سیاهی هم که این‌ها را به حضور آورد، به خاك پای قبله عالم عرض کرد که تقدیمی سه تا شاهزاده خانم است به اسم‌های دم رس و نورس و خوش رس... اگر نظر این خانه‌زاد را سؤال بفرمائید عرض می‌کنم که اینها را پردگی‌های حرمسرای مبارك فرستاده‌اند و منظورشان هم تذکر این واقعیت است که دختر حکم طالبی را دارد: يك روز زودتر به شوهر برود كال است، يك روز دیرتر لهیده.

پادشاه که آدم عاقلی بود لبخندی زد و گفت: - آفرین بر هوش تو، وزیر! سی سال نان و نمکی که تو دستگاه من خورده‌ای حلال است! حق بادخترها است: باید به فکر بخت و بالین‌شان بود.

اما از آنجا بشنوید که تو آن ولایت، رسم بر این بود که دخترها بخت و بالین‌شان را خودشان انتخاب کنند؟ خوب، هر گزی و بازاری! - دخترها را می‌نشانند پشت پرده زنبوری؛ همه عزب‌های ولایت را از جا و پرده می‌گذرانند؛ و دختر، سبب طلائی را که کنار دستش بود پرت می‌کرد برای مردی که پسندش افتاده بود. و چون رسم‌شان این بود، برای آن که توش حرف در نیاید همه عزب اوغلی‌های ولایت را - از شاهزاده و گدا - آن تو شرکت می‌دادند.

باری. سه تا دخترهای پادشاه را نشانند پشت پرده زنبوری و جوانهای ولایت را عرض دادند. دختر بزرگه سیب طلا را انداخت برای پسر وزیر دست راست و دختر وسطی برای پسر وزیر دست چپ و؛ این دو تا خلاص، اما دختر کوچکه، سیب همین جور تو دستش ماند. نه پا شد برود که بگویند منظورش این است که حالا موقع شوهر کردن من نیست؛ نه سبب را طرف کسی انداخت که خوب، یعنی این را می خواهم.

گفتند: «لابد خواسته اول همه را ببیند، بعد انتخاب کند.» - صف عتَب اوغلی ها را دوباره و سه باره عرض دادند، باز هم خبری نشد.

خاله خامباجی های ولایت جمع شدند، مشورت کردند، عقل-هاشان را روهم ریختند و به این نتیجه رسیدند که «چشم دختر پی کس بخصوصی است که یا نخواسته بیاید، یا بی خبر مانده، یا به این دلیل و به آن دلیل نتوانسته خودش را برساند.» شاه و وزیرهایش بساحیرت به هم نگاه کردند و گفتند: «پس بگو!»

از لَج شان آدم فرستادند چهار گوشه ولایت، هر چه کور و کچل و تون تاب و شاگرد دَلَاک و میمون باز و لوطی و مرده شور و سُرناچی بود جمع کردند آوردند عرض دادند؛ معلوم شد حق با خاله خامباجی ها بوده؛ وقتی پسر کچل باغبانباشی شاه، با سر شوره زده و مَف آویزان و تکه نانی که دست گرفته بود و سق می زد از جلوِ غرفه می گذشت، سیب طلا پرده زنبوری را پاره کرد آمد چنان به تخته سینه اش خورد

که خودش يك طرف افتاد نان خشککش يك طرف!
 پسر حاجی‌های از رو رفته، گفتند: «مرده شورا!»
 فاطمه ارقه‌ها و دَمَامِه‌ها گفتند: «بعضی‌ها اصلاً گنده خورند
 و طبع ان گداست!»

خواهرهاش گفتند: «منظورش سرشکسته کردن ما است!»
 فقط پادشاه بود که خودش را خورد و يك کلام حرف نزد،
 هیچی نگفت.

وزیر دست چپ که فکر می‌کرد پسرۀ کچل بی‌سرو پاره‌میش
 پسرش کرده‌اند که آبروی چندین چند سالۀ او را ببرند؛ گفت: «قربان!
 اصلاً چرا امر نمی‌فرمائید با توسری از شهر بیرونش بیندازند؟
 پادشاه، يك جوری که از صد تافحش بدتر بود گفت: «ما حافظ
 قانون ولایتیم!» - این را گفت و از غصه پس افتاد. هر چه حکیم و سر
 کتاب باز کن و دعانویس و جینگیر بود آوردند، دوا درمان عالم را
 کردند خوب نشد که نشد. تا این که حکیمی، همین جور اختر گذری
 گذارش به آن شهر افتاد و خبر ناخوشی پادشاه را که شنید گفت باید
 بَرده آهو به‌اش بخوراند.

وزیر زاده‌ها که حالا دامادهای پادشاه شده بودند، برای خود
 شیرینی گفتند: «می‌رویم بادست خودمان برای شاه بابا آهو بَرده‌شکار
 کنیم.»

کچله که با دختر کوچکۀ پادشاه اتاق خرابه‌ئی کَنج همان باغ
 به‌شان داده بودند، وقتی این را شنید سرش را رِک و رِک خاراند، مَفش را
 کشید بالا و گفت: - من هم باهمیش‌ها می‌روم بادست خودم برای شاه

بابا آهو بره شکار کنم!

گفتند: اگر هر کی می خورد نان و پنیر، تو یکی دیگر سرت را بگذار و بمیر! ... همه درد و مرض بیچاره پادشاه از دق این جوانمرگ شده کچل است؛ تازه خودش را لوس هم می کند! پسرهای وزیرها خندیدند، گفتند: از قضا بگذاریم بیاید. برای رفع خستگی راهمان بد نیست!

چی سرتان را درد بیاورم؟ وزیرزاده‌ها با آلتنگ دولنگ و قبیل منقل و خیمه خرگاه و علم و کتیل و طبل وارد و راه افتادند، خرانگ و نیزه شکسته‌ئی هم برای مسخرگی دادند به ملک جمشید، گفتند: «بفرما، خالایق هر چه لایق!» آنها تاخت کنان از پیش و، ملک جمشید نچ نچ کنان و همین کنان از پس، رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند کنار رودخانه‌ئی که خر ملک جمشید چهار دست و پا به گل فرورفت و آنها هم بایک مشت نیش و کنایه و زخم زبان که بارش کردند جاش گذاشتند و خودشان خندان و مسخرگی کنان جلو رفتند تا بیک روز مسافت میان شان فاصله افتاد. آن وقت ملک جمشید که کنار رودخانه تنها مانده بود میخ طویله خر را زیر درختی به زمین کوبید، سخت شد رفت تو رودخانه سروتنی صفا داد، بعد سوئی از کاکل کتره بادی آتش زد و، حیوان که رسید لباس‌های مجلل و مکتلش را پوشید و سوار شد و هوشتی کرد که حیوان پر در آورد، و همان جور که تو هوا می رفتند، ملک جمشید همه حال و حکایتش را بسرای او تعریف کرد.

کتره بادی گفت: ملک جمشید! حکیمی که بره آهو برای

پادشاه تجویز کرده حکیم ناقص عقلی بوده؛ و اینی که گفته‌اند آدم ناقص عقل خطرناک‌تر از آدم بی‌عقل است حرف حکیمانانه‌ئی است. این حکیم نادان همین جوری يك چیزی به‌گوشش خورده که «بَره آهو»، اما دیگر نکرده بنشیند ته و توی مطلب را در بیاورد... بله، بَره آهو درست است؛ اما آنچه آدم دِق زده را چاق می‌کند فقط و فقط شیردان بَره آهو است، و گرنه گوشش برای این ناخوشی از سم کفچه مار هندی هم کُشنده‌تر است. خواست جمع باشد!

باری. فردا کَلتة آفتاب که پسرهای وزیرها بیدار شدند و از خیمه خرگاه‌شان آمدند بیرون، از حیرت چیزی که دیدند نزدیک بود يك جفت شاخ رو کَلتة هر کدام‌شان سبز بشود؛ دیدند به‌فاصله دو تیر پرتاب، شاهزاده‌ئی باتاج و جبّه وزین و براقی که قیمتش خراج ده سال هفت پُر کَنیه هند است بالای تپه رو گُردۀ اسب ابرشی نشسته که از شکلی پنداری اسب شطرنج؛ و دور و برش، همین جور انواع و اقسام شکار از چرنده و پرنده تنگک هم تا دامنه تپه را پوشانده‌اند. با بیرون آمدن پسرهای وزیرها از خیمه خرگاه، شاهزاده سوتی کشید و دستی تکان داد که انگار علامت مرخص کردن حیوان‌ها بود، چون ناگهان همه آنها از دور و برش پراکندند يك طرف بیابان را گرفتند رفتند و از چشم پنهان شدند، مگر بَره آهوئی که همان‌جا ماند و پشتش را به شاهزاده کرد و او هم بایسک ضرب تیرجانش را گرفت!

وزیرزاده‌ها به‌شان آگاه شد که این، هر که هست، جانورهای بیابان سربه فرمانشند؛ و فهمیدند که دیگر محال است بتوانند در آن

بیابان شکاری گیر بیارند. این بود که ناچار بسا گردن کج رفتند جلو، تعظیم و تکریم چاپلوسانه‌ئی کردند، حال و حکایت ناخوشی پدرزن‌شان را گفتند و باخت و خواری بدپاهایش افتادند و التماس کردند حالا که همه وحش و طیر این بیابان تسلیم اراده اوست هر جور که صلاح می‌داند بزرگواری و آقائی کند و اجازه بدهد آنها هم آهو بره‌ئی شکار کنند، و گفتند که: «راستش، باین کار آبروی ما را می‌خوری و ما را تا زنده ایم غلام حلقه به گوش خودت می‌کنی.»

ملك جمشید گفت: - باین شرط ایرادی ندارد. خط غلامی بنویسید بدهید به من، و تنبان‌هاتان را بکشید پائین تا لمبترهاتان را مهر داغ کنم، همین آهو بره را بهتان می‌بخشم که بردارید ببرید. همین قدر که من شیردانش را بردارم برایم بس است.

پسرهای وزیر باهم مشورت کردند، گفتند: - حالا بگذار به‌اش خط غلامی بدهیم. از کجا آمد به این محترمی و محتشمی بلند بشود بیاید در به در ولایت‌ها بگردد ما را پیدا کند و بوق بردارد که غلامشیم؟ مهرش را هم بگذار بزند. حالا کسی جرأت پدرش است بیاید توی تنبان ما را که دامادهای پادشاهیم نگاه کند ببیند در کون‌مان داغ غلامی زده‌اند؟

گفتند: - باشد. شرط‌هایت را قبول می‌کنیم، منتت را هم

می‌کشیم!

سر خط غلامی‌شان را نوشتند دادند دستش. پشت تپه هم، دور از چشم قروقچی و قراول و یساول و خدم و حشم، تنبان‌ها را کشیدند پائین که مهر داغ‌شان کرد. آن وقت دستور دادند خیمه

خرگاد را برچینند، لاشهٔ بره آهو را که ملك جمشيد شيردانش را برداشته بود بار کردند، راه افتادند طرف شهرشان.

اما بشنوید از ملك جمشيد، که پس از رفتن آنها با کثرهٔ بادی خودش را رساند لب رودخانه، رخت و لباسش را عوض کرد و شد همان پسر باغبان کچلی که بود.

وزیرزاده‌ها که رسیدند، دیدند کچله هنوز خراش را که چهار-دست و پا توی گل مانده هین می‌کند و زور می‌زند. از آن تو بکشد بیرون. باخنده و مسخرگی فراوان که مکش کردند از هچتل بیرون بیاید، و خودشان خوشحال و خندان راهی شهر شدند و آهو بره را رساندند به مطبخ شاهي، که فوری کباب کردند بردند گذاشتند جلو پادشاه. اما يك لقمه‌اش به دو لقمه نرسید که حالش از اول هم بدتر شد.

از آن طرف ملك جمشيد با خر لنگش وارد باغ شد، دستمال بستهٔ شيردان آهو بره را گذاشت جلو زنش، گفت: - بیا دختر. اگر می‌خواهی همه چیز را بدانی باید این را بپزی برداری ببری پیش شاه بابات و هر جور که شده، حتی یکی دو قاشق هم که باشد، به‌اش بخورانی. راستش را بخوای دواي دردش این است؛ گوشت آهو بره حالش را از این هم که هست بدتر می‌کند.

دختر شيردان را پخت نو کاسه کرد برداشت برد داد دست مادرش و حال و حکایت را هم برایش گفت. مادره اول باورش نمی‌شد اما خواهی نخوای کاسه‌ها برداشت رفت کنار رختخواب شوهرش نشست گفت: - این را دختر کوچکات پخته. حتی اگر شده يك قاشق از آبش را هم

سربکشی باید این کار را بکنی. دلش شکسته است، اگر نخوری فکر می کند لابد چون او پخته بهش لب نزدای. هر چه نباشد دخترت است و وصله تنت؛ گیرم حالا از روی جوانی و جهالت يك غلطی هم کرده باشد!

پادشاه چشم‌هایش را با زحمت زیاد باز کرد و گفت: - از قضا بویش که خیلی خوب است، اشتهايم را تحريك می کند. اما هنوز دو سه قاشق نخورده بود که پاشد نشست، و ته کاسه را که بالا آورد انگار یکپو ناخوشیش دود شد رفت هوا!

همه اهل قصر خوشحال شدند. جمع شدند دور دختر کوچک که که این چی بود، چه معجونى بود؟ - گفت: راستش شوهرم گفت این شیردان آهو بره است که علاج ناخوشی شاه بابا است. پرسیدند: - شیردان آهو بره را از کجا آورد؟

گفت: - نمی دانم. به من که چیزی نگفت، لابد خودش شکار کرده دیگر.

به پادشاه که این‌ها را گفتند، گفت: - هر چه فکر می کنم می بینم باید يك کاسه‌ئی زیر این نیمکاسه باشد. ته و تویش را باید در آرام رفتند کچله را آوردند پیش پادشاه. ازش که پرسیدند، گفت: - والله مطلب پیچیده‌ئی نیست. من آهو را زده بودم می خواستم راه بیفتم که این دو تا رسیدند بنا کردند خاک پا شدن و تملق گفتن و چاپلوسی کردن که آهو را بده به ما که آبرومان در خطر است و از این حرف‌ها. من هم دلم به حالشان سوخت، چون فقط شیردانش را می خواستم، آنرا برداشتم باقی آهو را دادم بهشان.

پادشاه از این حرف خندد اش گرفت و، وزیرزاده‌ها که بدجوری از کوره در رفته بودند گفتند: - عجب پررو است این کچله! رفتنا با خورش فرو رفت تو گل ولجن‌های کنار رودخانه، برگشتنا که به‌اش رسیدیم دیدیم هنوز همان جور دارد با خرد کلنجار می‌رود و دم و افسارش را می‌کشد، که اگر خودمان به‌دانش نرسیده بودیم لابد هنوز هم همان‌جا بود. اگر حرف ماها را قبول نمی‌فرمائید از عده که همراهان بودند بپرسید.

کچله گفت: - راستی، يك نشانه‌هم دارم. برای این که به خیال خودشان آهوبره را از چنگ من در آرند و به اسم خردشان در کنند حاضر شدند به‌ام سرخط بندگی بدهند و غلامم بشوند. این هم قباله‌اش! و دست کرد جیبش، خط و مهرشان را در آورد گذاشت جلو پادشاه.

وزیرزاده‌ها باز هم از تنگ و تا نیفتادند و بنا کردند سر صدا راه انداختن که: - خدا می‌داند چه حرامزادگی است این پسر!... ما نمی‌دانیم قضیه این کاغذ چیست، اما از این کچل و او بیلا برمی‌آید که خط ما هم ساخته باشد!

کچل گفت: - حالا که روی این دو تا این قدر زیاد است ناچارم يك نشانی دیگر هم بدهم: قربان، دستور بفرمائید تنبان این نامردها را بکشند پائین، چون من برای محکمکاری داغ مهرم را هم به لمبرهاشان زده‌ام!

به‌هزار خواری وزاری تنبان آنها را در آوردند نگاه کردند، دیدند بع‌له! داغ مهر دارند آن هم به‌چه گندگی، به‌اسم ملك.

جمشید .

همه با تعجب گفتند: - ملك جمشید؟ این که اسم شاهزادگی

است!

ملك جمشید دست کرد شكمة گوسفند را از سرش برداشت و گفت: - بله، من پسر باغبان نیستم. شاهزاده فلان مملکت و اسم هم ملك جمشید است.

و آن وقت، سرگذشت خودش را از سیر تاپیاز برای پادشاه تعریف کرد تا آنجا که رسید به قضیه شکار گاه و گفت: - من آن قدر بیخود و بی جهت از دست زن پدرم سختی کشیدم که ترك خان و مان کردم و از سلطنت و پادشاهیم دست کشیدم آمدم کج آن باغ، با کار و زحمت خودم لقمه نانی درمی آوردم و راضی بودم، تا مجبور نباشم با اهل زمانه که نه دوستی شان حکمتی دارد نه دشمنی شان علتی، سروکاری پیدا کنم. اما چه کنم که با تقدیر نمی شود در افتاد: شاهزاده خانم کوچولو و بر حسب اتفاق مرا دید و خواست و، بساخواست دل هم هیچ جور نمی شود کنار آمدم... اما این دو تا جوان که تمام هنر شان وزارت پدر شان است بیخود و بی جهت بامن که این میان هیچ گناهی نداشتم بنا کردند به ناسازگاری و ریشخند و مسخرگی. انگار که من، چون مثلاً پسر خوانده باغبانم، آدم نیستم یا جای آنها را تنگ کرده ام. این بود که خواستم درسی به شان بدهم که تا عمر دارند یادشان بماند و دیگر به کسی که ظاهراً ضعیف و افتاده است افاده بسی جهت نفروشند، که دست بالای دست بسیار است. و گر نه، آنها هم برادرهای عزیز منند، من که دشمنی و پدر کشتگی با آنها ندارم.

و با این حرف کاغذ را از جلو پادشاه برداشت جیر و واجیر کرد ریخت دور، و پاشد رفت جلو، روی جفت شان را بوسید.

پادشاه که اشک تو چشم هاش جمع شده بود فرستاد دختر کوچکش را آوردند، او را کنار خودش نشاند و گفت: - تو تا حالا دختر پادشاه بودی، از این به بعد می شوی زن پادشاه. آفرین بر آن هوش و گذشتیت که مرا صاحب همچنین داماد همه چیز تمامی کردی!

بعد دست برد تاجش را از سرش برداشت گذاشت سر ملك جمشید، دستور داد شهر را چراغان و آینه بندان کنند و نقاره خانه ها طبل شادیانه بزنند.

گفت: من دیگر پیر شده ام و آدم پیر به درد پادشاهی نمی خورد. خدا باید این مردم را خیلی دوست داشته باشد که همچنین پادشاهی نصیب شان کرده!

همه تعظیم کردند و دست ملك جمشید را گرفتند بردند نشاندند روی تخت او هم هم ریش هایش را و زیر دست راست و وزیر دست چپ خودش کرد و همه با هم به خوشی و خوبی زندگی کردند:

خدا همان جور که مراد آنها را داد مراد همه بندگانش را بدهد!
بالا رفتیم ماست بود، پائین آمدیم دوغ بود، قصه ما دروغ بود.
پائین آمدیم، دوغ بود، بالا رفتیم ماست بود، قصه ما راست بود.
قصه ما به سر رسید

کلاغه به خونش نرسید!

قصه قصه‌ها

ناظم حکمت
ترجمه: النور

و آفتاب میماند
پسین بار اونیز خواهدرفت .
کنار آب ایستاده‌ایم
چنار ، من ، گربه ، آفتاب ، عمرمانیز
آب ، سرد
چنار ، پرشکوه
من ، شعر می‌نویسم
گربه ، چرت می‌زند
آفتاب ، گرم است .
بی شکر که زنده‌ایم ،
و پرتو آب بر ما می‌تابد ،
بر چنار ، بر من ، بر گربه ، بر آفتاب ،
بر عمر ما
نیز .

کنار آب ایستاده‌ایم
چنار و من ،
تصویر ما بر آب افتاده‌است
چنار و من .
پرتو آب بر ما می‌تابد
چنار و من .
کنار آب ایستاده‌ایم
چنار و من ، گربه‌ای نیز .
تصویر ما بر آب افتاده‌است
چنار و من ، بر گربه نیز .
پرتو آب بر ما می‌تابد
چنار و من ، گربه رانیز .
کنار آب ایستاده‌ایم
چنار ، من ، گربه ، آفتاب نیز
تصویر ما بر آب افتاده‌است
چنار ، من ، گربه ، آفتاب را نیز
پرتو آب بر ما می‌تابد
چنار ، من ، گربه ، بر آفتاب نیز .
کنار آب ایستاده‌ایم
چنار ، من ، گربه ، آفتاب ، عمر مانیز
تصویر ما بر آب افتاده است
چنار ، من ، گربه ، آفتاب ، عمر ما رانیز
پرتو آب بر ما می‌تابد
چنار ، من ، گربه ، آفتاب ، بر عمر مانیز .
کنار آب ایستاده‌ایم
ابتدا گربه خواهدرفت
و صورتش بر آب محو خواهد شد
از آن پس ، من خواهم رفت
و صورتم بر آب محو خواهد شد
آنگاه ، چنار خواهد رفت
و صورتش بر آب محو خواهد شد
پس آنگاه ، آب خواهد رفت